

اشعار (فارسی)

@@@@@@@@@@@@@@@@

خسرو دارایی

@@@@@@@@@@@@@@@@

گردآورنده - بهروز

توییخ بنام شاعر شهر، شاعری که سکوت اختیار کرده بود

تو نمیدانی

نه بهاران نه خزان را

نه شکوفایی آن باغچه، کوچکمان را

و نه پژمردن آن لاله، سرخی که تو خود کاشته‌ای

تو نمیخوانی

نه شعری نه سرودی

تو که خود شاعر این شهر فلاکت زده بودی

تو که میراث گران واژه، غم داشته‌ای

آه ای شاعر شهر

وقت آغاز

وقت بیداری و پرواز

وقت رفتن ز کران تا به کران

لحظه اوج شکوفایی گلهای کلام

تو و یک گوشه نشستن؟

تو و زندان نگفتن؟

نه سرودن؟ نه شنیدن؟

چه بگویم به تو ای شاعر شهر؟

تو که با توده، ما یکدله بودی

تو که خود همراه این قافله بودی

تو که مردی

تو که خود زاده، دردی

تو که پرورده، دردی

ز چه رو مسخ شدی، گنگ شدی، لال شدی

چه بگویم به تو ای شاعر شهر

تو و تنهایی و دم درمستن، آه

این گناهی است که بخشایش آن مرگ و فناست

و تو در خاطره‌ها خواهی مرد

آری ای شاعر شهر

تو که در بند نگفتن، نشنیدن، نسرودن هستی

شتاب

اگر دیوارهای آرزو نردبانی بود
اگر امروز تا فردا پلی داشت
اگر میشد زمان ساکن
و من با سال نوری پیش میرفتم
اگر همچون اتم بودم
و با آن قدرت افسانه‌وارش
اگر فکرم زمانی را که فکرت تا کنون طی کرده،
می پیمودم
برای مهربان بودن
شتابم بود.

بهار سرخ

بهاری سرخ در پیش است
بهاری خرم از گلهای قهر خلق خشم آلود
نسیم از دشت میخیزد
به روی کوهساران لاله های سرخ میروید
فراز کوهها را ابرهای پاک میگیرد
خروشان ابرهای تشنه، رگبار ناآرام
ولایت نیز نزدیک است
چو رعد و برق و رگبار از فراز کوهها برخاست
چو سیل خشم جاری شد
بساط دره ها را پاک خواهد کرد از هر خار و خارا سنگ
و آنها را به مرداب عفن آلوده خواهد ریخت
و آنگه همزمان با تابش خورشید
که از مشرق نوید عشق می آرد
صدها گل شکوفا میشود بر دشت

فروردین ۵۱

خنجری باید ساخت

تیز

از آهن خلق، در دم و کوره، خشم

و بر این کهنه دمل

که به رخسار زمان روییده

نشتری باید زد

باید این موضع آبستن را

که نمیدانم نطفه، هرز کدامین نامرد

در دلش می روید

و چنین ناهنجار جان میگیرد

خنجر زد

مرحمی نیست

و به مرحم نتوان این دمل از چهره زدود

ریشه، این دمل زشت و کثیف

در رگ و ریشه فروست

باید این زخم درید

بایدش خون چو گنداب کشید

تابستان ۱۳۵۱

قسم

قسم به عشق زندگی
قسم به رنج برده‌گی
قسم به خشم توده‌ها
به قید و بند بوده‌ها
قسم به رنج کارگر
به روز تلخ برزگر
قسم به قهر خلقمان
به قهر خلق قهرمان
قسم به زاده‌های غم
به خلق خسته از ستم
قسم به عشق میهنم
تو ای همیشه دشمنم
اگر که تیغ بر کشتی
مرا به تیغ کین کشتی
اگر به بندم افکنی
هزار قطعه‌ام کنی
اگر به چنگم آوری
به قهر سینه‌ام دری
ز عشق شعله می کشد
ز خشم نعره می زند
تمام تار و پود من

تمامی وجود من
چو سینه‌ها سپر شود
ستیز با تو سر شود
سپاه خشم توده‌ها
ز بیخ و بن کند زجا
غرور و قدرت تورا
شکوه و شوکت ترا

مرگ

من آخرین نشانه‌ام
ز کنده‌ای که شعله میکشد
من آخرین جرقه‌ام ز شعله‌ها ، شراره‌ها
اجاق سرد میشود و من به سوی مرگ میروم
دگر به دور من کسی نشسته نیست
به شعله‌ام نگاه کودکانه خیره نیست
دگر کسی کنار من حکایت شبانه را
برای کودکان خویش بازگو نمیکند
و داستان گرگ و بره مانده ناتمام
تراشه‌ای به روی من نمی نهند دستهای آشنا
سماوری به جوش نیست
و پیرزن ز لابلای شعله جستجو همی کند
تراشه‌های نیمسوز
اجاق سرد می شود
و من به سوی مرگ میروم

زندگی

شب شد شب تاریک و من

خاموشم و با بار غم
تنهای تنها مانده‌ام
در تنگنای زندگی
باز از میان صخره‌ها
سر داده جغدی ناله‌ها
خاموش بانگ مرغ حق
پنهان همای زندگی
ای صخره با من همصدا
بفرست آواز مرا
از صخره‌ها بر صخره‌ها
در دره‌های زندگی
شاید که از آن دورها
آید یگانه آشنا
آید که از هم بگسلد
زنجیر پای زندگی
آنگاه منم پر کشم
بر آنسوی بحر خزر
تا کوههای شیروان
پیش خدای زندگی
آنجا که دارد کارگر
در دست و دوش پر توان
در اهتزاز و سر فرا
سرخین لوای زندگی
آنجا که شد فکر لنین
اندیشه‌های استالین
در سایه داس و چکش
راز بقای زندگی

کوچه

گرگ در گله زده
رَمه در آبشخور
خیره چشمه، آغشته بخون
آب در مسلخ خود مینوشد
در آغل باز است
سگ سراسیمه بدنبال شبان
هرزه می پیماید
دشت شب تاخته، دهکده را
گرگ خونین پوزه
اسم شب را زنهانخانه، ده دزدیده
اسم شب پنجه، گرگ
شب تهی مانده زهیهای شبان
دشت در سوگ عزیزان گریان
خسته پلکان همه در خوابی خوش
میش آبتن نوزاد عجیب
گرگ خونین پوزه
دوستان را به سر نعره، گرگ
بره‌ها می خواند
فصل فصل عطش قمری‌هاست
نبض باغی که عطش از تب و تابش میکاست
می تپد بر خود و هر قطره‌ای از شبنم را
میبرد تا به رگ و ریشه، خود
ارمغانی ز بهاران بدهد
بستر باغ تهی است
نه گیاهی نه گلیست
رود در بستر خویش
هرزه‌گرد دره‌ای طولانیست
میروود بی موج، بی خیزاب
و تهی از شعر و سرود
و تهی از بود و نبود

خاک ناباور بی هممه، بی تکرار
و سپیدار سر مزرعه شرمنده، سار
ساقه از برگ تهی، برگ از رنگ خجل
قامت سرو به هم میشکند
حرمت باغ به هم می ریزد
با پرچین با دیواره
اینک آن مرد منم
خسته پا همزه صد قافله درد
و به دل شوق بیابان گذری
پایم از تاول تنهایی زخم
و لبم تشنه، یک جرعه، حرف
چو به پس مینگرم
شهر غربت که مرا از خود راند
و به هیولا ماند
و به پیش وسعت تب زده‌ای سخت گران
شهر جادویی غربت که مرا از خود راند
شهر بی بدرقه، صد دیوار
شهر من خانه، من بود
که من از کوچه و پس کوچه، آن
کوله باری ز حوادث چیدم
کوله باری که بسا سنگین بود
و مرا ره توشه
از سیه سالی شهر
از سیه روزی همسالانم
دفتر خاطره‌ام رنگین شد
یاد آن روز هنوز
دردلم جان دارد
یاد آن روز که من
بر تناور تنه، کوچه‌مان
نام خود را کردم

و چه آسان خود را
ساقه، نازک دنیايم را
بر تناور تنه، كوچه‌مان پيوند زدم
و به جمعی پيوستم كه بر آن كوچه حكومت ميكرد
من و آن جمع سر كوچه، ما
چه بهم جوشيديم
و چه ميكوشيديم كوچه‌های دگری فتح كنيم
ياد آنروز هنوز
در دلم جان دارد
دختر همسايه
چادر گل گلش را برداشت
لای در چرخيد
و چه سيرين خنديد
پس از آن كعبه، من آن در بود
دختر همسايه
چادر گل گلش را هر روز
روی يك سلسله مو می آويخت و بمن می خنديد
و من هر روز گلی می چيدم
تا اگر فرصتی افتاد به او هديه كنم
و میان من و او يك ديوار
يك جهان فاصله شد
هرگز اين فاصله‌ها تنگ نشد
تا كه شد باغچه از گل خالی
چه امید عبثی
سالها شد سپری
در و ديوار بما خنديدند
كوچه‌ها خالی شد
شهر از رونق ديرين افتاد
جمع ما هم پاشيد
و چه آسان پاشيد

آنهمه شور و صفا
آنهمه مهر و وفا
آن سرِ کوچه نشستن و بهم پیچیدن
آنهمه همبازی
آنهمه بازیها
چه امید عبثی
سالها شد سپری
فتنه در کوچه، ما غوغا کرد
و عزیزانه‌ترین یاران را
دشمنه بر کف به نهانخانه کشاند
خنجر دوست دل دوست درید
ضرب مرشد به کف گود نشست
و میانداری گود
دست چاقوکش و جلاد افتاد
و چه آسان افتاد
غزل حافظ و سعدی از یاد
شاید این حادثه بود
روسی‌خانه چراغانی شد
شاید این حادثه بود
بر تناور تنه، کوچه، ما تیشه زدند
شاید این حادثه بود
کوچه، کوچک ما نیز بمیدان آمد
و چه بود هر چه نبود
فتنه یا حادثه بود
نوعروسان جوان بیوه شدند
شهر در سوگ عزیزان نگریست
بهترین دوست ما
بهترین دوست من
حرمت کوچه، ما را نشناخت
نام همبازیها را از تناور تنه، کوچه‌ما ریود

وبه یک وعده فروخت
آخرین بار که او را دیدم عینک دودی داشت
و به سلاخی ما آمده بود

ره آورد تاریخ

شما ای ساکنان شهر ، بگشایید دروازه
که مرد خسته ، تاریخ ز راهی دور میآید
به رویش راه بگشایید
مگذاریدش ز پا افتد
که او بند اسارتها ز پای خویش بگسسته
تنش جای هزاران زخم شمشیر است
و چشمانش زیانگوی هزاران داستان تلخ
گهی نادر برویش بادپای خویش تازانده
دگر تاب و توانش را
گرفته کار بیگاری به پای کاخ ساسانی
و از لابلای قرن
واواز لابلای سالهای زشت
پا لنگان و تن بیمار
کشیده خویش را تا پای این دیوار
و اینک در کنار شهرتان آنمرد
به امیدی که بفشارید دستش را
به امید جوابی همصدایش را
ز راهی دور می آید
درون کوله بارش نیز
ره آوردیست از این راه
ز آرش دلنشین پیکان
ز بابک سینه در خنجر
ز مزدک چهره ای خونین
درفش از کاوه آهنگر

شما ای ساکنان شهر
بزیر آید از باروی خاموشی
بیا خیزید از گور فراموشی
و دریابید مردی را که می آید
که او در کوله بار خود
ره آوردی گران دارد
برای انقلاب و خلق

صبح راستین

به سنگین پاترین شب بود
که از انفاس اهریمن
سموم ناشکوفایی به گلبرگ شقایق ریخت
و دزدید از میان شاخه ها رنگ بهاران را
عفن پیچید ، سگ نالید ، بوم از لانه اش سر داد
نفیر مرگ آهنگ و هراس انگیز
و لولیدند در هر کوچه صدها گزمه ، دزخیم
برای پاسداری اهرمن را تا مبادایش گزند آید
و شب آیین زشتی را
که مرگ است و شکیبایی
که خوابست و نه بیداری
بد آیینی که گردستی چراغ افروخت
اگر چشمی نگاه انداخت
اگر از کس صدا برخاست
سزایش مرگ می باید
به دست گزمه ها شبگردها در کوچه ها آویخت
در این تاریک سنگین پا
ندا در داد دردآلود مردی تشنه فریاد
که عمری در گلویش نعره ها مرده
و صدها مشت آهن بر دهن خورده

صدا پیچید در هر سوی - چون تندر
صدایی پر طنین چون رعد طوفان را پیام آور
میان جمع شبگردان گریز افتاد
و لرزید اهرمن بر خویش از تشویش
صدای صبح را او نیک می دانست
و اینک آن صدا میزد بگوشش مشت کوبنده
واهریمن بچشم خویشتن میدید طلوع صبح روشن را
و مرگ زشت خود را نیز میان نیزه‌های نور
چه زیبا بود در آن غوغا که اهریمن
به ترس و لرز در شب دست و پا میزد
هزاران دست با فانوس به استقبال صبح راستین میرفت
و پرچمهای سرخ پیک پیروزی
زمستان ۵۲

گل‌سرخ

گرامی باد نامت
مهربان ای خوب
که نامت قدرت فریاد را بر خلق فرمان داد
و لبخندت بهنگامیکه حکم مرگ صادر کرد
دروغین دادگاه شاه
بشارت داد فردا را
تو در بیدادگاه شاه
با اعجاز تاریخی
تمام جسم و جان خسته، این قوم را تسخیر میکردی
سخن از درد میگفتی
و از خلقی که پروردت
سخن از خلق میگفتی
و از دردی که اینسان بر خروش و خشم آوردت
کلامت رمز بودن بود

نمودی از شگفتن بود
پرستووار آوردی پیام نو بهاران را
کلامت سبز چون جنگل
کلامت سرخگون چون خون
کلامت آسمانی بود ، نه
کلامت آیه‌های عشق، الفت ، مهریانی بود
زمینی بود زیبا بود
به قلب دشمنان خنجر
به دست خلق شمشیری گران ، برا
و تیز و آبدیده در دم و گل کوره‌های خشم
ترا تقدیس باید کرد
ترا تطهیر باید کرد
با خون شهیدانی که
راه خلق را هموارتر کردند

فردرین ۵۳

راه ما

راهی که می رویم
راهی است بس دراز
راهی است پر نشیب
راهی است پر فراز
ما راه خویش را در شب گشوده‌ایم
شب را حکایتی است
آنسان که روز راست
در رهگذارمان
خار است و سنگلاخ
پیچ است و پرتگاه
ما نیز خمسته پا
نا آشنا به راه

در راهمان غریب
در راهمان گناه
هر لحظه غول شب
در ره کند کمین
تا پنجه افکند بر سینه‌هایمان
در هر گذر هزار گفتار و شب‌پره
تشنه به خونمان
آنسوی راه ما
کوهی است سربلند
کوهی است سر فراز
آنجا مراد ماست
آنجاست راه روز
آنجاست بامداد
آن راه راه ماست
ما راه خویش را
در شب گشوده‌ایم
تا بامداد را
در اوج راهمان
آغازگر شویم

زمستان ۵۰

لحظه‌های بارور

روزها گر بارور گردند
لحظه گر پر بار باشد
زندگی بد نیست ، عمر کوتاه نیست
میتوان از هر نهال زندگانی میوه‌ای برچید
میتوان در کوچه باغش خرمن گلها فراهم کرد
میتوان پاشید عطر یاسمن ها را
لابلای کوچه باغی گر سموم هرزگی پر بود

میتوان در وسعت سبز صنوبرها
چون قناریها نوای عاشقی سر داد
میتوان از خیزران دستها دیوار و پرچین ساخت
تا حریم سبز باغ ایمن شود از باد
میتوان ابعاد را گسترده
میتوان از تکرختی جنگلی آرامت
میتوان در راهها گسترده
فرش هفت رنگ پایمردی را
میتوان بر پایهای خسته
تاب پایداری داد
بدینسان میتوان با لحظه‌ها آمیخت
بدینسان میتوان با روزها پیوست
بدینسان میتوان تاریخ نو پرداخت
جهانی ساخت سرشار از عطوفتها
و فردایی برای زیستن بهتر
بدینسان لحظه گر پر شد
بدینسان عمر اگر طی شد
به دنیا زندگی کردن
شکوه دیگری دارد
و ما از لذت بودن
به لبها خنده میکاریم
می خندیم و می بالیم

نسیم انتقام

تو با بهار آمدی
تو ای شکوه‌مندتر ز عشق
واز نسیم تو
به دشت خشک خفته در سکوت لاله رست
درختها جوانه زد

و دستهای پینه بسته باز
به کرتها نهالهای تازه کشت و تخم دانه کاشت
و تکدرخت پیر هم
که شاخه‌های خویش را برای نذر باز کرده بود
شاکرانه داد آخرین مراد را به پیرمرد باغبان
تو با بهار آمدی
و یاد تو ز نای بچه‌های دهکده
نوای شادمانه را به دشت بیکرانه ریخت
و نغمه‌های خوش ز لابلای کوچه باغها
سکوت دشت را شکست
تو با بهار آمدی
خوش آمدی خوش آمدی
تو ای شکوهمندتر ز عشق
تو ای نسیم انتقام
به دشت سینه‌هایمان

هستی

پسکوچه‌های خلوت هستی را
دیربست عمر من
با گامهای خسته، خود پرسه می زند
اینجا تمام خانه‌ها بفلاکت نشسته‌اند
درها بروی پاشنه‌هاشان نمی چرخند
زنجیرهای خانه به دروازه مرده‌اند
من خسته‌جان که بر در هر خانه میرسم فریاد میزنم
فریاد من که از ته دل موج میزند
میخیزد از گلو که بریزد به دورها
افسوس در سیاهی این هستی کثیف
گم میشود چه سود

ننگ سکوت

مانداب خاطر من
گور هزار خاطره، تلخ زندگی‌ست
گور امیدهای فرو مانده در لجن
گور هزار عشق
عشق صعود تا به فراسوی کهکشان
عشق عبور تا به افقهای دوردست
عشق وصال دختر همسایه‌مان خروش
عشق نبرد با غول ظلمت شبهای تلخمان
من کیستم کنون
آن شاعر خجل از شعرهای نسروده
دل مرده‌ای ز حسرت بس حرفهای نا گفته
من چیستم کنون
مانداب مرده، یک دشت دوردست
کز غرش و کف و خیزابها تهی است
کز آن بسوی خروشنده رود راهی نیست
بر آن سیماب چشمه، جوشان کوه جاری نیست
من کیستم کنون
تندیس مرده، یک روح سرکشم
من چیستم کنون
چون شعر مبتذل شاعران مداحم
من با سکوت

تندیس مرده و منفور خویش را

در پهن صخره، تاریخ کنده ام

در خویش مرده‌ام

در خویش مرده‌ام

نثر انسان

چه ننگین است من بودن

منی تنها و دور از دیگر انسانها

اگر من بی تو بودم

اگر من بودم و خالی ز هر چه مهربانیها

به هم در میشکستم هر چه بودن را

اگر در دل مرا دردیست درد تست

و رنج صدها تو

اگر من بی تو باشم پست و ناچیزم

اگر من بی تو بودن را گزینم سخت نامردم

و بیشک در درون خویش میمیرم

تو هم بی من نمیمانی

تو هم بی من منی هستی که ناچیزی

برادر رو متاب از من

زمن مگذر چنین آسان

اگر با هم درآمیزیم

اگر با هم بپا خیزیم

دژی هستیم پا بر جا

دژی با نام انسانها

تو تنهایی

تو تنهایی و من تنها
و مارا بال پرواز از افقها تا افقها نیست
چو مرغ در قفس هستیم
که با زنگوله‌ها سر مست و خرسند است
و با دانه که دردام است
و ما در پیله، او هام خود
به امیدی که دستی زین قفس آزادمان سازد
عبث در انتظار هستیم
اگر ما را به دل امید پرواز است
اگر در سر هوای بوستان داریم
و عشق آسمانها را
باید دل از این زنگوله‌ها بر کند
و باید خواند با یاران
سرود همزیانی را
تو تنهایی
تو تنهایی و من تنها
و میمیریم آخر
در درون پیله، او هام
با خفت
اگر با هم نیامیزیم

فردا

به فردا روز
به فردا روز دیگر روز
که خشم خلق خونین دل سپاه انقلاب آراست
و چون بر خواست
قهرآلود و خشم‌آلود جنبشها

و شد هر مشت خنجر تا به درد سینه، دشمن
و شد هر سینه سنگر
تا سپر گردد اگر یاران یکدل را در این پیکار
چه هم رای‌اند جوشنده
چه بیباکند و رزمنده
چه پیگیرند و کوبنده
چه پر جوشند و توفنده
در این پیکار با دشمن
در این آورد تاریخی
و در این آرمان پاک
بلوچ و کرد و ترک و لر
خراسانی و گیلانی
و صدها آشنای خوب
و دیگر سوی این مرز خواب آباد
از هر رنگ و هر آیین
به فردا روز و دیگر روز
که هم‌زمان هم پیمان
شوند آغازگر پیکار را با دشمن بد خوی
و در هم کوفت دست پر توان خلق
بساط کهنه بیداد
و در هم سوخت ننگ سالهای زشت میان شعله‌های خشم
کتاب کهنه تاریخ به یک سر بسته خواهد شد
و این زیبا سر آغازیست
که فصلی تازه در تاریخ
شکوه خشم مردم باز میسازد
چه زرین فصل زیبایی
که سطر اولش بنام نامی خلق است

شبی سرد است
شبی تاریک و ظلمانی

نه دودی بر فراز خانه‌ها جاری است
نه سوسوی چراغی از سواد شهر میخیزد
سکوت شهر دلگیر است
ازین شهر ملال انگیز، ازین شهر هراس انگیز و خواب آلود
نمیخیزد صدایی جز طنین چکمه شبگرد
و جز گزمه کسی در شهر پیدا نیست
و شهر از جنب و جوش رهروان خالیست
دراین شهر ملال انگیز، دراین شهر هراس انگیز و خواب آلود
که آنسویش، درون کاخهای ظلم
شراب خون پیایی
نشئه میسازد لش بیکاره، ضحاک دوران را
همه در ماتم خود اشک میریزند
که فردا باز کدامین نو عروسی بیوه میگردد
کدامین مرد را شبگردها از خانه میدزدند

۱۳۴۳

کنون که خاک
شادمانه پذیراست
نسیم تازه نفس را
که صادقانه وزید
بیا که
بذر هستی خود را
به خاک بنشانیم
کنون که باغ
از حضور ما مکدر است
بیا که چون نسیم
(دزدانه) بگذریم

سر یاری دگر یاران ندارند

وفاداری وفاداران ندارند
سترون ابره‌های آرزوها
دگریقطره هم باران ندارند

ساقی ز شراب ناب ده جام دگر
ما رهرو عشقیم درین راه گذر
جامی دو سه می ریز که این راه دراز
شاید برسانیم به پیمان‌انه به سر

ساقی چو شراب ناب دارم بر دست
خوردم دوسه جام باده گشتم سرمست
هشیار شده به عالم سرمستی
دیدم که بجام آنچه میجویم هست

ساقی چو بمن داد ز می جام دگر
هشیار شد از حرمت می خام دگر
چون می‌کده خالی شد و مستان رفتند
من بودم و یک عاشق بدنام دگر
